

مرد چو دید آن سپه و فرو جاہ
 آرزوی شاهیش آمد بسر
 باز گفتار ملك پاكزاد
 شاه شد آن مرد تجمل پرست
 جبۀ شاهی به تنش سایه داد
 خرم و خورسند همی شد روان
 بود ولی آتش سوزان هوا
 باغ و چمن سوخته از آفتاب
 از تف آهش همه جا خشك و زرد
 با همه چتر و كله ، بارگاہ
 شاه شد از گرمی خور در خروش
 بازك بر آورد بگردون سپهر
 باز پیامد ملك از عرش و گفت :
 مرد شد از اطف خداوند هور
 شد زبر چرخ و جهان ، فروخت
 گرمی تیغش سر شاهان گداخت
 خاست بناگاه یکی تیره ابر
 خیمه برافراشت بچرخ بلند
 ابر سیه عرصه بخورشید بست
 هور ز گستاخی آن ابر تار
 خواست که چون ابر توانا شود
 باز ملك آمد و دادش نوید
 ابر سیه گشت و بخور چیره شد
 گشت بسوزنده ستانش سپهر

كو كبه شاهی و چتر و كلاه
 خواست ز یزدان كله و چتر زر
 کاین هوست نیز بر آورده باد
 رفت و برگردونه شاهی نشست
 چتر طلائی بسرش سایه داد
 تکیه بر آن جایگه خسروان
 چون دل عشاق و دم ازدها
 گلشن و گلزار پریش و خراب
 چشم گن از تابش او پر ز درد
 مهر بیازرد رخ پادشاه
 ديك حسد باز در آمد بجوش
 کانس بدم همچو درخشنده مهر
 باش بخورشید فروزنده جفت
 از چپ واز راست پاشید نور
 آتش او باغ و گلستان بسوخت
 روشنیش چشم جهان خیره ساخت
 آمد و غریب چو دران هرزیر
 بر رخ خورشید نقابی فکند
 آینه روشن او در شکست
 سخت بر آشفته شد و بیقرار
 مایه سر سبزی دنیا شود
 گفت : چنان باش که داری امید
 مهر درخشنده از آن تیره شد
 سایه بیفکند بکوی و گذر

از نفسش مهر درخشان گریخت
باز چمن خرم و شاداب شد
ابر گسست از هم و بگریست زار
سیل شد و دامن صحرا گرفت
نعره زنان با روش اهرمن
مزرعه و خرمن دهقان ربود
رحم نیاورد بر افتادگان
تخته سنگی بزمین استوار
جمله امواج بر او بی اثر
سیل شد از قوت او در عجب
خواست زداور که شود همه چو سنک
باز ملک آمد و دادش سرورش
سنک عظیمی شد و در ره فتاد
یافت تنش ایمنی از هر گزند
ریزش ابر و ورش باد سخت
این همه بر پیکر او بی اثر
(لیک قضا باز باو کار داشت
مرد فقیری بسرش ناگهان
مهره پشتمش شد از آن ضربه چاک
گفت که این کیست بجانم زند
دیام او چشم مرا کرده کور
باز بر آورد ز دل آه سرد
بار دگر آن ملک از راستی
از پی آن محنت و آن سیر و گشت

از دهنش لَوَاؤُ نایبده ریخت
کام گل تشنه پر از آب شد
سیل فرو ریخت از آن ابر تار
هر چه در آن بود به یغما گرفت
تاخت خروشنده بدشت و دهن
گله بر اکنده ز چوپان نمود
کند ز حاء، خانه بیچارگان
بود در آن موج بلا پایدار
گردش سیلاب از او خون جگر
دست در آورد بدرگاه رب
نانکند چرخ بر او عرصه تنک
باش جو آن سنک قوی و خموش
ثابت و خورسند زمین گیر و شاد
وز ستم و گردش چرخ بلد
تابش خورشید فروزنده تخت
بود زهر درد دلش بی خبر
بادل تنگش سر پیکار داشت
ضربه سختی زد و دادش تکان
نالہ بر آورد ز بیم هلاک
تیشه او ریشه جانم کند
هست همانا ز من افزودن بزور
خواست زحق قوت بازوی مرد
گفت: همان باش که خود خواستی
مرد بدان حال که بد باز گشت

سنگ تراشید و دگر دم نزد
 زحمت بسیار و دلی شاد داشت
 پیکرش آزرده زرنج و تعب
 هر که به روزیش قناعت نمود
 لب ز شکایات فرو بسته به
 خواهش دل هیچ نیابد تمام
 گر بر بایی ز سر خود کلاه
 گر ز نری تا به نریا شوی
 فخر کنی گر تو بصد تخت و تاج
 باز نمیرد هوس و حرص و آرز
 آتش حرص است بسی پر شرر
 آتش حرصت بقناعت نشان
 کنج قناعت که در او گنجهاست

دم ز جفا کاری عالم نزد
 خاطر از افسردگی آزاد داشت
 کیسه تهی لیک پر از خنده لب
 گوی سعادت به دو گیتی ربود
 دیو هوس خامش و دلخسته به
 جز بقناعت نشوی شاد کام
 ور بکشی تیغ به مریخ و ماه
 یا که چوماهی توبه دریا شوی
 یا بستانی ز ده اقلیم باج
 چشم طمع کن بقناعت فراز
 هر چه بتابیش شود تیز تر
 گردهوس پاک کن از چهر جان
 ملجاء صاحب نظر از رنجهاست

بزرگی

تذکره مرآت الخیال که نویسنده اش همزمان شاه جهان شهریار کشور هند بوده نوشته است: بزرگی زنی است کشمیری و در زمان جهانگیر پادشاه هندوستان میزیسته، از پیشه لولی گری (لول بمعنی بیشرم وزن بدکار) دست برداشته، گوشه ایرا گرفته و از همه کناره جست. روزی چهارتن سخنور برای دیدن او رفته هیچیک را پذیرفته ولی تازی پسری را که همانوقت در رسید میپذیرد. این رفتار سخنوران را گران آمده چهارپاره زیر را در نکوهش وی نوشته نزدش فرستادند:

ای شیوه کفر و دین بهم ساخته‌ئی
 غم را بوجد خود دم ساخته‌ئی
 آثار بزرگی ز جینت پیدا است
 که با عرب و که به مجم ساخته‌ئی
 بزرگی همانگاه بیت نامدار زیر را بالبدیهه گفته بیرون فرستاد:



بشری (آزاده)

روزیکه نهادیم در این دیر قدم گفتیم صلاهی است عرب را و عجم را
مرآت الخیال شعر زیر را باز از او دانسته است :
موبمو در ناله ام گومی که استاد ازل رشته جانم بجای تار در تنبور بست

بُشری

بانو بشرای آزاده متخلص به (بشری) ، تهرانی، فرزند آقای محمود آزاده
کارمند بازنشسته وزارت دارائی ، دارای دانشهای دیرینه ؛ مادرش باهره نام که
زمان کودکی بشری درگذشت و از دانش پارسی نیز بهره فراوان داشت .

بشری بسال ۱۳۰۲ خورشیدی در شهر بابل بجهان آمد اینک ۳۱ سال دارد .
از همان روزگار کودکی بدانش آموزی پرداخته تا حدود گواهنامه دبیرستان فرا
گرفته ولی با آنکه در ۱۴ سالگی بشوهر رفته و شوی او مانع گشته ، رشته تحصیلی
را از دست نداده ، بررسیهای خود را دنبال کرده تا آنجا که میتواند از گفتهها و
نوشتههای دانشمندان و سخنوران بزرگ بهره مند و برخوردار گردیده .

بشری بزبان انگلیسی آشنائی دارد ، دوزندگی و گلدوزی میداند ، دارای
خط خوشی است و از او در زمان دانش آموزی تشویقهایی شده است .

بشری اینک شوهری بنام آقای مهندس محمود ریاحی دارد که شوهر دوم او است
از این پیوند نوخوشنود است و سه سالگی میکند . دارای فرزندی بنام (رؤیا) شده و
این نوزاد دختری نه ماهه است . بمناسبت پیشه همسرش در دانشکده کشاورزی کرج
بسر میبرد و از آنجا که در دامن طبیعت جای گرفته دارای زندگی ساده و خاموشی
است . او این گوشه گیری و بهره مندی از مناظر زیبای طبیعی را دوست دارد .

از برجسته ترین رویدادهای زندگی او یکی از دست رفتن مادرش در سه سالگی
و دیگری زناشویی ناجور و تحمیلی وی هنگام چهارده سالگی بوده که پس از چند سالگی
بجدائی کشید و این سخنور جوان خاطرات تلخ و اندوخته های ناگواری از آن روزگار
ناسازگار بیادگار دارد .

بشری شهرهای اصفهان و خراسان و مازندران و گیلان را گشته ولی از ایران بیرون نرفته . آرزویی از لحاظ ادبی جز این ندارد که در ادبیات و شعر آنچنان توانا گردد که بتواند دردها و محرومیت های اجتماع را بگوید و چاره حوئی و راهنمایی نماید . آرزوهای اجتماعی او هم از میان رفتن تنگدستی ، بیکاری ، بیماریها و اختلاف طبقاتی است .

این سخنور با ذوق دارای دو هزار بیت شعر است که برخی در مجلات تهران چاپ شده ولی دیوان او هنوز به چاپ نرسیده ، بیشتر از روش سعدی و حافظ پیروی کرده تراوشهایی بهر گونه از چامه و چکامه و قطعه و مثنوی و ترجیع بند و مخمس و غیره بجای گذاشته و سروده های زیر نمونه هایی گوناگون از طبع خوش روان اوست :

نوای دل

<p>بر تار دلم چنگ مزین مطرب از این بیش هر پرده ی دل ، راز غمش هست نوایی سوزد دل مجروح خود از آتش هجران خون میچکد از زخم دل خسته ی مجروح باشد به دل هر که کنون شور و نوایی از رنج درون ، ناله جانسوز بر آریم جز آه و فغان نیست نوای دل (بشری)</p>	<p>از نای دل عاشق سرگشته بیندیش جز ناله ی جانسوز نباید زدل ریش هر دم تو دگر شعله مزین بردل از این بیش دیگر تو مزین بردل آغشته بخون نیش مائیم گرفتار نوا های دل خویش هر دم چو بود آتش دل بیشتر از پیش چون عشق شد اورا ز ازل مذهب و هم کیش</p>
--	--

تهران - فروردین ۱۳۲۸

ارزش دل

<p>دل را نتوان باخت به بی مهر و وفائی هر بی بصری ارزش این دل نشناسد هر بلهوسی لایق دل بردن ما نیست هر ظاهر نیکو نبود واجد باطن . . هر کس که بظاهر زند از مهر و وفادم هر کس بمن سوخته دل دم زند از مهر بنت بارگران بردل مسکین کند افزون هر نکته ی شیرین که بر آید بزبانی</p>	<p>سر می نهم در ره هر بی سر و پائی دل را بر صاحب نظران هست بهائی پاکیزه دلی باید و هم صاحب رائی زیبا نبود هر که کند چهره نمائی نیکو نگری نیست بجز رنج فزائی ترسم نکند بهر دلم عقده گشائی تا دیگر از آن غم نبود راه رهایی دامی است که دلها بفریبد بنوایی</p>
---	---

آنکو بود اندر برت آشفته و مفتون
تا ظاهر و باطن بود اینسان متفاوت
بس نيك نظر کن بنگر جای قدم را
باطن بر هر گل بزند تازه صلائی
آلوده بود گفته بهر زهد و ریائی
(بشری) تو نسنجیده منه پای بجائی
تهران- آبانماه ۱۳۲۷

دل شاعر

بسکسو ابر های سرخ و رنگین
سوی دیگر همه زیبا و زرین
بیکسو تیره چون دل‌های غمگین
سوی دیگر سپید و باك و سیمین
چه زیبا صحنه‌ای بس دلنشین است

نبینی این سپهر واژگون را
بيك حیات تو سقف بیستون را
نماید بر تو گاهی رنگ خون را
زمانی رنگ صاف و تیلگون را
غضب گوئی بآرامش قرین است

زده سر بر فلک خورشید تابان
دهد بانور خود هر ذره راجان
زده برابرها آتش به دامان
گهی گردد عیان گه گشته پنهان
بس هر پاره، ابری در کمین است

گهی گردد عیان، گه رخ پیوش
برای دلبری گوئی بکوشد . . .
دل شاعر چو بیند میخروشد
در آن دل خون پاك وی بجوشد
گهی شیدا و واله گه غمین است

بود چون آینه گوئی دل او
سرشتند از صفا آب و گل او
صفا و لطف و مهر است عامل او
در این سر است جانان، شکل او
که گه دلشاد و گه زار و حزین است

فتد عکس رخ هر چیز در آن
بزیبائی و لطف او است حیران
بزشتی و بدیها نیز پزیمان
نگردد نزد او يك نکته پنهان
دل حساس شاعر اینچنین است

تهران- بهمنماه ۱۳۲۸

شمع و پروانه

شبى پروانه‌ى مبهوت و حيران
همى شب تاسحر از شوق بيدار
سر از پا در بر معشوق نشناخت
شب وصلش كنون بودى ميسر
غمش هرگز نبود از تابش خویش
هماندم كاتش او را سوختى جان
بگفت از شوق وصل آن لحظه باشم
چو در وصلت هميسوزم خوشم من
خوشا آن عاشقى كو نزد معشوق
پيائش جان سپارد از حقيقت

بگردد شمع سوزان بود گردان
دما دم گرد آن ميداد جولان
كه بعد از مدتى دورى و حرمان
ار اينرو بود آنسر گشته شادان
پرو بالش به آتش گشته سوزان
نبود از سوز و ساز عشق تالان
اگر ميسوردم بال و پرو جان
كه نبود ديگرم اندوه هجران
كه ميباشد و را از صدق خواهان
ورا معشوق سرگيرد بدامان



چوشم عشق اين سخن بشنيد لرزان
كه هر دم شعله اش سر ميزد از دل
ز پا نشست او تا صبحگاهان
چو برف و شكوه و لطف سرزد
اگر از گردش پروانه‌اى زار
بنور اندر نظر چيزى هويدا
چنان در پهلوى هم جان سپردند
بلى عاشق ندارد بيمى از مرگ
كسى (بشرى) بود عاشق كه هرگز

چنانش رشته‌ى جان شد فروزان
بحال زار عاشق اشك ريزان
ز دود و آه دل ميبود گريان
سحر كه آفتاب از كوهساران
هم از نور ظريف شمع تابان
بعجز خاكستري از جسم آنان
كه كس نشناخت خاك اين از آن
ز مردن كى بود عاشق هراسان
سراز پا ننگرد در عشق جانان

تهران - شهر يود ماه ۱۳۲۵

مرغ گرفتار

ايكه دائم دلى آسوده و بيغم دارى . كى خبر از دل آشفته ز ماتم دارى

همچو آن مرغ غزالخوان بمیان بستان جای برشاخه هر نو گل خرم داری

خبرت نیست ز حال دل این مرغ اسیر

که چسان گشته گرفتار به دام تقدیر

روزی این طایر پر بسته دل شادی داشت همچو مرغان چمن خاطر آزادی داشت

همنشین با گل و هر غنچه خندان بود آشیان بر سر هر گلشن آبادی داشت

ناگهان دست قضا کنج قفس جایش داد

کنج ویرانه‌ی غم مسکن و مأوایش داد

خست با خار جفا قلب پریشانش را داد بر باد ستم یکسره سامانش را

بشکست از ستم و جور همه بال و پریش جانی افکند که کس نشود افغانش را

کنج زندان قفس خون بودش دانه و آب

روی آسایش و آرام نیند در خواب

ظلم سیاد جفا پیشه فکندش به قفس همدمش جای گل و لاله کنون باشد خس

بود از جور فلک زار و پریشان و نحیف گشته محبوس و ادر قفس سینه نفس

همه مرغان چمن نغمه سراد و دلشاد

او گرفتار بهر بنده‌ی ظلم سیاد

جمله مرغان چمن گرم غزالخوانی خویش غافل از حال دل مرغ گرفتار پریش

که شب و روز بسوزد ز محن جان و تنش در نهان سوزدش از آتش غمهادل ریش

چونک (بشری) دلی آسوده بیغم دارند

کو خبر از در آشفته ز ماتم دارند

تهران - فروردین ۱۳۲۵

عاشق سرگشته

آن عاشق سرگشته‌ی دلسوخته مائیم وانکس که بجان شعله بر افروخته مائیم

آن شب پره بیدل سرگشته که دائم حیران برخ شمع نظر دوخته مائیم

آن بلبل شوریده که اندر ره معشوق جز آه و فغان هیچ نیابد و حته مائیم

آن ریخته کن جان که چو فرهاد بعشاق رسم و ره جانباختن آموخته مائیم

آن عاشق مجنون بریشان دل افکار (بشری) تن و جان را از محن سوخته ما میم

تهران - بهمن ماه ۱۳۲۴

پند فرزانه

تا چند دهی پندم ای عاقل فرزانه
سوزد ز سرا پایم گر شعله عشق تو
از سوز جدائیها چون سوخته هر بندم
دارد دل سوزانم از عشق حکایتها
در راه وصال گل هر لحظه جوان بلبل
عشق آمد و برد از دل آرام و قرار مرا
نا جان بیدن دارم باید بکف آرام
(بشری) نه بخود باشد از آتش و آه دل

تهران - فروردین ۱۳۲۵

ناله پنهان

ایدل خونین تو دم در کش نفس آهسته تر کن
مهر خاموشی بزن بر لب و گر خونت بجوشد
ناله‌ی خود را به پنهان بر کش ای دل با صبوری
خون بریز از دیده جای اشک لیکن کس نبیند
کی ترا رخصت بود با کس ز درد خویش گوئی؟
رنجه گردد خلقی از آه و فغان تو فرو کش
کی ترا اقبال آن باشد رهائی یا بی از غم؟
ون بخور (بشری) بسوز آنسان شوی خاکستری از غم

تهران - آذرماه ۱۳۲۵

نگاه

بایک نظر ز دیده خشم و غضب عیان است
از یک نگه هویدا است خود یک جهان محبت
از دیده میتوان یافت اسرار خفته ایرا

با دیدگان تو انگفت صد نکته راز پنهان
هر نکته‌ای که سوزد با رنج خود دل مسام
از یک نگاه دیگر رنج تعب عیان است
از یک نگاه دیگر پیدا است بغض و نفرت
آنها که با زبان نیست یارای گفتن آسان
گویند چو دیده آنها حل گشته مشکل ما

بادیدگان توانگفت رازنگفته ایرا!

از دیده هر چه آید آن از زبان نیاید بس نکته هست در دل کاندرا بیان نیاید
لیکن چو دیده را نیست از کارخویش پروا سازد بنزد هر کس آن نکته را هویدا

گوید باشکارا سر نهفته ایرا*

از يك نگاه نافذ دل میتپد بسینه گر از محبت آید یا با جفا و کینه
آن هر دور اثر هست در دل که جا گیرند جانسوز همچو تیری ناگه بدل نشیند

گوئی که دیده سفته در سفته ایرا

تهران - دیماه ۱۳۳۰

دامن طبیعت

وه که دامن طبیعت چه تماشا دارد
هر طرف منظره و صحنه زیبا دارد
دیده : دل هوس گردش صحرا دارد
لطف این صحنه اثرها بدلها دارد

دیده از دیدن این منظره بس حیران است

فرشی از سبزه و گل روی زمین گسترده
گوئیا دست طبیعت همه را پرورده
هدیه آنرا بسوی اهل زمین آورده
یکجهان راز نهان است پس این پرده

رازها در پی هر پرده گل پنهان است

لب هر غنچه حکایت کند از زیبایی
بدلم کرده پیا خندهی گل غوغایی
جمله ذرات بر آورده ر دل آوازی
که بود این ثمر دست جهان آرازی

آری اینها اثر دست جهانگردان است

بود آهسته چو خورشید سوی کوه روان
دل شیدای من اندر پی آنست دوان

پاره‌ی ابر سپیدی شده این لحظه عیان
 تا کند چهره‌ی زیبای وی از دیده پنهان
 آتش از پرتو خورشید بر آن دامن است
 دیگر اکنون بود این صحنه بسی دیبا تر
 خفته خورشید تو گوئی بمیان بستر
 نیمی از آن پس کوه است چو در گنجی زر
 نیم دیگر زده به دامن آن ابر آذر
 دامن از آن شعله کون سوزان است
 رفته رفته شد پنهان پس کوه آن رخسار
 گوئیا بین شب و روز نهاده دیوار
 روی بنهفته زیاران خود و از انبار
 من حیرت زده واله، نگران اینکار
 ناگهان دیدم از آنسو مه نو تابان است
 جای خود را ز صفا داد همه چون خورشید
 دامن خورشید گلدن و صحرا بکشید
 آنظراب ماه شب چارده ظاهر گردید
 گلی چو زیبای آن دید بتن جامه درید
 غنچه چندید که صحرا پر و نگارستان است
 مه داده گلی و سبزه و صحرا تزئین
 سایه افکنده درختان همه بر روی زمین
 لای درختان بود هر دم به کمین
 گاه پنهان بود و گاه نشان داده چنین
 سایه روشن همه سو منظره بسته زاست
 رسد از سوی دگر زمزی آب بگوش

گوید این عمر چو من بگذرد ای خفته بهوش
اینهمه در غم دنیاى فسونگر مخروش
دی چو امروز گذشت امشب تو نیز چو دوش

چشم فرسوده تو چون جسدی بیجان است
این بود عمر عزیز تو که چون آب رود
دیده‌ای آب دگر باز بجو باز آید ؟
کی سزد روح خود را قفل ز محن آزارد ؟
گر چه غم خوردن بی حاصل خود را داند
که از آن روح و دل افسرده چو در زندان است

بشکن این بند قفس با و پر روح مبنه -
طای روح اسیر قفس غم تا چند
پای این آهوی وحشی برهان خود از بند
تا شود در بر گلزار و طبیعت خورسند

پیش از آنست که مکان وادی خاموشان است
ورنه روزی که رسد عمر گرانمایه بسر
که بجز رنج و محن هیچ نبرده است ثمر
دیگر از شادی امروز نیایی تو اثر
نمری نیست ز افسوس بر امروز دگر

گویدت پیمات اجل عمر ترا پایان است

دماوند - ۲۵ تیرماه ۱۳۳۰

چرخ ستمکار

چند با کس نکشم عرضه من اسرار نهانرا
مهر بر لب زخم از بیم فرو بسته دهانرا
نالہ پنهان کنم آهسته و نگشام زبانرا
ناگه از جور نمودی بمن خسته خزانرا

چند با یک تن تنها کشم این بار گرانرا
چند با این دل خونین که جو غم آمده در حوش
چند ای چرخ فسونکار بیم ستم تو
تو هنوزم بیهاران نشکفته گل امید

گلی از باغ طرب در همه عمر نچسبده
طاویری پر و بالم ز قفس نیست گریزم
روی خوش بر من مسکین ننمودی دمی آیدون
حاصل از گردش گردون نبود جز محن و غم

باید هر لحظه کشم محنت خاران و خسار
دانه ناخورده گرفتار شدم دام جهانرا
دائم آزار دهی ازستم و جور روانرا
کاش (بشری) برهانی از این مهلکه جانرا
تهران - بهمن ماه ۱۳۲۴

بدگویان

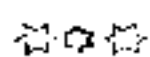
در شکستم ز چه این خلق چنین بی بصرند؟
چند در وادی جهلند همه سرگردان
از چه این گمشدگان بی خبرند از معنی
تیره بختسان همه پا بند هوی و هوسند
ذکرشان نیست بجز غیبت و بدگویی هم
جامه‌ی میش بپیر کرده ولیکن از گرگ
ظاهراً مرهم زخم دل مجروح حزرین
نام انسان بنهادند بخود لیک چو دیو
ماتم از نام بشر را بنهادند بخود
چون سرا پا همه غرقند بدریای هوس
گرچه از گفته‌ی ایشان شر و کین خیزد
آتش هر قدر فروزان بود آتش بکشد
عاقل هرگز نخورد گفته‌ی ایشان مجوی
چند (بشری) غم گمراهی آنان تو خوری

از چه پیوسته ره جهل و ضلالت سپرند؟
تا یکی در یم نادانی خود غوطه ورنند؟
تا یکی غافل وره سوی حقیقت نبرند؟
زین سبب از سر معنی همگی بیخبرند
دائماً در پی آزار دل یکدگرند
چون نکومینگری یکسره خونخوارترند
باطناً جمله خطرناکتر از نیشترند
صورتی نیک نمایند ولی سد سپرند
از چه این دیو و شان دشمن جان بشرند
دیگر انرا چو خود این قوم دنی می‌شمرند
(ما ملایم تر از آییم گر آنها شررند)
زین سبب در عمل و گفته خود بی‌اثرند
چون عیانست که این بیخردان بدگهرند
نیک از بد نشناسند که خود بی‌بصرند
تهران - مهر ماه ۱۳۲۶

مگس و پروانه

شنیدم روزی از روی تمسخر مگس زد طعنه پروانه ایرا
چنان گوئی کند سخریه عاقل ز روی عقل خود دیوانه ایرا
که ای سرگشته اینسان از چه گردی پریشان بر طواف شمع سوزان
سرو جائی نبینی در ره وی بسوزی جان و تن پیوسته حیران
بدور شمع تابان چند گردی هر اسان غافل از سوزش خویش
که هر م شعله‌اش افزون نماید ترا سوز و گداز از لحظه‌ای پیش

چه حاصل زینپمه سوز و گداز که با نا بودیت پایان پذیرد
بسوزد خرمن هستیت آخر شرارش دامن جانم بگیرد
دگر بس کن از این بیهوده گردی مگرد اینسان بگرد دشمن خویش
عدوی خود مگیر اینسان در آغوش؛ مکن آتش فروزان بر دل خویش
برو در بند یار دیگری باش که لذت ها از آن گردد نصیبت
بیاسایی دمی در سایه آن رها سازد از آن غمها حبیبیت
نگر بر من که چون بر شهید و شکر نشینم هر زمان خود فارغ از غم
نمایم کام را هر لحظه شیرین بر م لذت ز نیکی های عالم
نه ایم سوختن دارم نه مردن نه بالی بسوزدم نی پر نه جانی
تنی فارغ ز رنج دهر دارم دلی شاد از خوشیهای جهانی
بهر شهدی نشینم کام یابم چنان کز لذتش بیخود ز خویشم
چنان غرقم به بحر ناز و نعمت که فارغ هم زاغیار و ز خویشم
کسی راحت به بیند در دو عالم که بیش از هر چه فکر جان خویش است
نه آن کو در غم یاران بسوزد غم دیگر کسانش رسم و کیش است
زمن بشنو برو اندر پی شمع ، مسوزان جان و تن در راهش اینسان
بفکر جان خود باش ای نگو نبخت بر راه دیگران خود را مسوزان



پس از یکسلسله گفتار بیمغز چو اندرز مگس پایان پذیرفت
شنیدم بانگهای خیره و سخت جوابش شب پره خندید و میگفت:
بود بین من و تو فرق بسیار ، منم عاشق تو هستی خود هو بسیار
منم دیوانه‌ی عشق حقیقی ، توئی جانا اسیر شهوت و آرز
من آتش بهر جان خود خریدم تو بر شهید و شکر ما واگزیدی
من اندر عشق جانبازی نمودم ، تو جز خود دیگری هرگز ندیدی

من از شب تا سحر برگرد معشوق بگردم تا بسوزم جان و تن را
 تو در کنجی خزیدی با تنعم ، مبادا بنگری روی محن را
 من اردارم هدف در راه مقصود و را سازم تن و جان حقیری
 تو از داری هدف آنر نمائی فدای خویشتن تا کام گیری
 منم عاشق که اندر راه معشوق همه هستی و جان و تن بیازم
 بهر حال این بود منظر آخر ، بود فرق هوی و عشق بسیار
 توئی جاننا هوسران بیش از اینم ، بدین گفتار بیمعنی میازار
 بلی بین هوی و عشق (بشری) تفاوت واقعاً بسیار بیند
 که پروانه گزیند آتش ، اما مگس شهد و شکر را برگزیند
 تهران - خردادماه ۱۳۲۵

گوهر اشك

حاصل رنج و از محن نمر است	اشك تر نیست دانه‌ی گوهر است
از غم و محنت جهان اثر است	اشك تر نیست دانه‌ی دُر است
از دلی سرزند که پر شرر است	اشك تر نیست سیل خون است این
دامن از خون دیده پر گهر است	دل چو میسوزد از محن دائم
کی بداند کمبیکه بی بصر است	ارزش گوهر سرشك مرا
که ز جور زمانه خون جگر است	آن بداند های گوهر اشك
ارزش از هر چه هست بیشتر است	اشك غم را بنزد ما (بشری)

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۰

جان من

لیك چون جانم توئی بر من نه این آسان بود	جان من از جان گذشتن کار مشتاقان بود
گرچه اول شرط اندر عشق ترك جان بود	جان من جانان توئی من نگذرم از جان خویش
عشق دلخسته را کی ترك عشق امکان بود	رك جان گفتن بسی آسانترست از ترك دوست
دوست باید تا ابد اندر سر پیمان بسود	عهد کردم بادل خود نگسلم پیوند دوست
این سر پرشور من چون گوی این میدان بود	کی بترسم من ز جوگان جفا در راه عشق

تركوى هرگز نگويم گر جفاينم فزون
بايدش (بشرى) تحمل بر جفا و جور دوست

كمترين مهرش نگر بر دردمن درمان بود
هر كه رادر سرهـواى خدمت جانان بود

تهران - آ مرداد ماه ۱۳۲۷

باده عشق

مامست و خراب از مى جانانۀ عشقيم
مجنون صفت از دوست نيابيم نشانى
از جمله لذات جهان هيچ نخواهيم
توفان حوادث ببرد گر همه عالم
مارا چه غم از سوزش پنهانى خویش است
از رنج و بلا مى نگرينم در اينره
(بشرى) بخود هرگز نبود در اثر عشق

مدهوش زيک جرعه‌ى پيمانه عشقيم
عقل و خرد از کف شد ديوانۀ عشقيم
چون شاد خود از لذت مستانۀ عشقيم
ما ايمن از آنيم كه در خانۀ عشقيم
از شعله چه ترسيم كه پروانۀ عشقيم
تا والله سرگشته بكاشانۀ عشقيم
مامست و خراب از مى جانانۀ عشقيم

تهران - بهمن ماه ۱۳۲۵

نيرنك زاهد

دامن پاك كش آلوده مكن اى زاهد
دامن ما كنى آلوده كه خود جلوه كنى
يك نظر جامه‌ى آلوده خود را بنگر
همه را پست تر از خاك دره خود شمري
كش بازار حقيقت به پشيزى نخرد
گر بشر را بفرىبى بتظاهر امروز
ما اگر از سر تفصير نو پا برداريم
بسكه بار گنه و تهمت ناحق بكشى
چون سرافكنده شوى نزد خدا و وجدان
عار داريم كه با بيخردان بستيريم

كه آلوده ترى از همه در نزد خدا
توبه نيرنك در اين جامه‌ى نيرنك و ربا
اى (هيولاي لجن خيز) تو ما را منما
تا ترا جاي دهند همچو ملائك بالا
خود فروشى ترا با همه نيرنك و عنا
با سخت چيست بدرگاه الهى فردا
تو ميندار كه حق بگذرد از كار خطا
خم شود پيكر منحوس تو آخر بر ما
ما نداريم دگر باتو سر چون و چرا
چون (بشرى) نبود همسر هر بيسرو پا

دماوند - شهر يور ۱۳۳۰

استقبال از يك غزل (۱)

دل همچو تار موئی که نسیم تارد اورا
 بود همچو غنچه گل که بر نجد از نسیمی
 کسی اردل حزین را ننهد ز لطف مرهم
 فقط از متاع عالم بردم دلی چو گوهر
 شناسدار کس این دل ز سپردنش چه حاصل
 ننهند چون بهائی بدل حزین (بشری)
 بچه کس سپارمش من که نگاهدارد اورا
 ندهم بدست توفان که بر آرد اورا
 نسزد گر که هر دم سر نیش خاردار اورا
 که در این جهان بهائی ز وفا گذارد اورا
 بکسی چرا دم من که ز بون شمارد اورا
 نشود که سهل و آسان بکسی سپارد اورا
 تهران - تیر ماه ۱۳۲۷

بلیغته شمیم از می

چنانکه کتاب خیرات حسان نوشته این بانو زن سخنندان و سخن سرایی بوده شعر
 زیر باو تعلق دارد :

شب سك كويت بهر جائی که پہلو مینهد
 روز خورشید آن زمین را بوسه ورو مینهد

بنت

تاریخ گزیده درباره این زن سخنور همین اندازه نوشته که بنت التماریه سخنان
 نیکو دارد و این شعر را هم ازو نشان میدهد
 ما را به دم تیر نگه نتوان داشت
 آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
 در خانه دلگیر نگه نتوان داشت
 در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت
 تذکره صبح گلشن درباره او چنین یاد میکند که بنت صبیحه رضیه حسام سالار در
 زمان شاه عباس به جمال صوری و حسن معنوی ، نکته سنجی و سخن سرایی ، شهره دیار
 و امصار بود . رباعی زیر او راست :

روزیکه طرب بال لب و خال تو کنم
 این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو
 جان تازه بفرخنده جمال تو کنم
 در گردن امید وصال تو کنم

(۱) منم ودلی که دایم بدو دست دارم اورا
 اگرش نگاهداری بتو می سپارم اورا
 (از کتاب المعجم)

بوران

چنانکه خیرات حسان نوشته بوران دختر حسن سهل وزیر معروف و همسر مأمون رشید خلیفه عباسی است پدرش بجوانمردی مشهور و خود او زنی خردمند و ادیب بوده . داستان تشریفات باشکوه عروسی او ، بیش کشیهای حسن پورسهل و همچنین بخششهای خلیفه معروف است .

چنانکه گویند در شب زفاف شمعی بیفروختند که از چهل من عنبر ترتیب داده بودند حصیری در حجه گسترده شده بود که با گلابتون بافته شده و سراسر روی آن بوریا بگوهرهای گرانبها آراسته بودند .

مأمون چون آن بوریا را بدید گفت : قاتل الله .

ابونواس گوینده نامدار که آن بوریا را بدید چنین سرود :

كان صغری و کبری من فوافقها حصیاً ذرعاً علی ارض من الذهب

حریری دارنده کتاب مقامات در مقاله تبریزیه نوشته :

بلقیس بعرشها و بوران بفرشها .

مراد از این سخن اشاره بهمان بوریاست .

گویند در شب جشن همسری به بوران عادت زنان دست داد . چون مأمون قصد

صحبت کرد بوران باو گفت :

آتی امر الله فلا تستعجلوه .

مأمون چگونگی را بیدرنك دریافت و این شعر بگفت :

فارس ماضی بحر بته عارف بالعطن فی الظلم

وام ان ید می فریسته فاتقه من دم بدم

از سروده های طرب انگیز این سورباسرور، بیت محمد بن حازم باهلی است که

بدینگونه با توریه گفته :

بارك الله للحن و لبوران بالخین یا بن هر ون قد ظفرت و لكن به بنت من
مأمون در پاسخ او گفت :

بخدا که نمیدانم این حازم مرا مدح یا قدح کرده است ؟
گویند روزی مأمون بحر مسرا در آمده دوازده تن زن زیبا و کنیز دلر باگرد
خود فراخوانده از یکایک پرسید که اگر گفتمی در دل من چیست ؟ هر چه بخواهی بتو
خواهم داد . هر کدام چیزی گفتند . مأمون اظهار داشت که این نیست و با هر يك شوخی
میکرد . سرانجام بوران خانم دختر فضل بن سهل را بخواند و گفت هر چند شأن تو
بالا تر از آنست که همپایه دیگران شوی اما میدانم که هیچکس بجز تو بر اندیشه من
آگاه نخواهد شد بگو در دل من چیست ؟ بوران خانم گفت : لعنت خدا باد بر یخشیوع
بز شك که این دستور را بتو داده است . مأمون گفت چه دستوری ؟ پاسخ داد : ترا از
همنشینی و نزدیک شدن بزنان باز داشته و گفته است با پسران در آمیز و گرنه تن درستی
تو زیان یابد . گرچه آمیزش امیر مؤمنان آسایش ماست اما خواسته ما سلامت
آنذات خجسته است . مأمون بشگفتی افتاده گفت : این سخن میان من و یخشیوع
گذشت تو از کجا دریافتی ؟ گفت : از آنجا که این زنان هر کدام در زیبایی و قشنگی
بیمانند و میدانم خلیفه هم همه را دوست دارد و بهم بستری آنان خواستار . پس چرا
از هم بستر شدن کناره میکشد . این نیست مگر جلو گیری همان پزشك . مأمون
بخندید و يك رشته گوهر گرانبها خواست و باو بخشید و گفت بخدا که بهای دانش
وهوش تو بیش از این است .

بوران بسال ۱۹۲ هجری قمری زائیده شده و در سال ۲۷۱ هجری درگذشت
خواستگاری او با مأمون رشید در ۲۰۲ هـ و زفافش در ماه رمضان ۲۱۰ هـ بوده . چون
مأمون در ۲۱۸ هـ بمرد . از اینرو بوران هشت سالی با مأمون هم بستر بود .

بورانی خوراك معروف که تازیان (البورانیه) گویند منسوب به بوران است و نام
اصلی بوران هم خدیجه بوده است .

به‌سمیکه مجله دانش آموز نوشته داستان زناشوئی دوران دختر حسن پورسپهیل وزیر تسوانای مأمون یکی از داستانهای شیرین تاریخ اسلام بوده تاریخ نویسان و داستانسرایان توجه بسیاری داشته‌اند. این داستان را بزرگی وزیر ایرانی و جوانمردی او را آشکار می‌سازد و نیز قدرت ایرانیان را در دستگاه خلافت عباسی می‌رساند.

خانواده سهل از دودمانهای نجیب و بزرگوار ایران بوده، در روزگار فرمانفرمائی خود خدمت‌های بسیاری به ایران کرده، از مردان بنام و سربلند این کشور اند. نخستین کسیکه از این خاندان بوزارت رسید فضل پسر سهل را اینمرد در دستگاه مأمون خلیفه دانشمند عباسی بوده در زمان ولایت عهدی وی و نیز هنگامیکه از جانب هارون رشید فرمانفرمائی خراسان پهناور آنروز را داشت خدمت‌های نمایان و گرانبها باو کرد.

زمانیکه میان امین و مأمون بر سر جانشینی پدر کشمکش در گرفت. فضل بزرگترین و مؤثرترین وسیله پیروزی مأمون و رسیدن او به خلافت بود. در این هنگام فضل از قدرت خود در ایران و سردارانی مانند طاهر ذوالیمینین و آنچه در دسترس داشت استفاده کرد. مأمون که مادرش ایرانی بود میل بسیاری به ایرانیان و بویژه شیعیان داشت خدمت‌های اینمرد بزرگ ایرانی را ستود و بوزارت خود برگزید و رشته کارهای خلافت را بدست توانای او سپرد.

فضل پورسپهیل در دستگاه مأمون همان نفوذی را که یحیی برمکی و پس از او جعفر برمکی داشت دارا بوده ولی پیش آمدهای سیاسی و اقداماتی که در بغداد میشد و سرکشی مهدی عم مأمون و غضب خلافت یا رویدادهای دیگر موجب شد که مأمون از خدمت‌های فضل چشم پوشید و از راه غدر همان شیوه خاندان عباسی پس از شهادت امام هشتم این وزیر دانشمند و کاردان را از میان برداشت یعنی همان کاری را که پدرش با برمکیان نمود او هم در باره فضل انجام داد با این فرق که خانواده فضل از غدر مأمون برکنار ماند.

مأمون برای نگاهداری خلافت خود ناگزیر به بغداد رفت و از تمایلات شیعی

خود که زادهٔ تلقین فضل بود دست برداشت اما وانمود میساخت که از کرده‌های خود پشیمان گشته و بر آن شد که ستم بر فضل را جبران کند و از اینرو حسن برادری فضل یعنی پدر بوران را که در بغداد از جانب خلیفه فرمانروا بود وزیر کرد.

شایستگی و خردمندی، زیرکی و کار دانی حسن کمتر از برادرش نبود. چون خلیفه باو اعتماد داشت زود دست بکار شد و با آنکه به خلیفه وفادار بود هیچگاه از خدمت بایرانیان فرو گزار نمیکرد و برای آسایش و در گذردن آنان همت میگماشت.

همین وزیر باتدبیر بود که بزرگترین و ناعیتترین سرداران ایران را که طاهر ذوالیمینین باشد از مرگ حتمی رها نید زیرا مأمون بارها گفته بود که نمیتواند طاهر کشته برادر خود را ببیند. نه تنها حسن پورسپل، طاهر را از غدر عباسیان برکنار داشت بلکه مأمون را وارد ساخت که او را بفرمانداری نیشابور فرستاد و همینکار بود که هسته استقلال شهرستا نه‌ای ایران است زیرا طاهر پس از چندی سر از پیروی بغداد بیچید و حکومت ایرانی مستقلی بنیاد نهاد گرچه او پس از آشکار ساختن استقلال و نبرد نام خلیفه در خطبه دیری نپایید و از میان رفت ولی امدت طاهر با نسالها دوام کرد.

مأمون کوشش داشت زنك دل بستگی خاندان سپل را از دل‌های آنان بزدايد و با وسالت با این دودمان نامدار ایرانی از نفوذ آنان در ایران بر خوردار شود و هم جبران کار پیش خود را که کشتن فضل بود بکند. از اینرو بوران دختر حسن پورسپل را که در زیبایی و خرد، دانش و ادب بیمانند بود و از رفتار و شب نشینی‌های او داستانها نوشته شده از پدرش خواستگاری کرد و حسن که این وصلت را مایه سرفرازی و بلندی پایه و پایداری مقام خود میدانست با میل و رغبت پذیرفت.

خانواده عروس برای تدارك بزم و پذیر می ازدادامد ارجمند خود دست بکار شدند. این جشن بیرون شهر بغداد در یکی از ملک‌های حسن برپا شد چگونگی آن نمونه‌ای از دارایی و تجمل آنروز است. جای جشن در جائیکه به (فم الصلح) نامبردار است برپا گردید.

مأمون برای دیدن عروس ایرانی زیبای خود با دستگاہ بزرگی از جهازهای
پر آذین و باقر و شکوه آنجا رفت و هنگامیکه عروس و داماد را دست بدست دادند
آنها را روی فرش زربفتی نشانیدند .

از چیزهایی که نثار ایشان گردید طبقی انباشته از مروارید غلطان بود که مادر
عروس بر سر آندو ریخت و غلتیدن مرواریدها بر روی آن فرش زربفت چنان دلربا
بود که مأمون را بخود واداشت و بی اختیار بگفت : خدا ابو نواس را بکشد ، گوئی از
پیش این بزم امشب ما را میدیده که گفته است : گوئی که حبابهای کوچک و بزرگ آن
مانند رنگهای مروارید و چیزی است که بر فرشی زرا ندود میغلتنند !
همچنین : گویهای کوچکی از مشک که در میان آنها قبایلهای ملک و جائزدهای
نقدی بود بر سر داماد ریختند و همراهان مأمون برداشته هر کس هر چه در آن یافت
بدیر خانه حسن برد و گرفت .

تفتن ریخت و پاش این جشن تاریخی باندازدای پر شکوه بود که باور کردنی
نیست و افسانه بنظر میرسد و از داستانهای هزار و یکشب شنیدنی تر و شیرین تر است
چنانکه کارگران بسیاری چند روز باز مانده جانوران و پرندگان که گوشتشان در
این مهمانی ها خورده شده بود و پیکره شگفت انگیزی بشمار میرفت گرد آوزی
میکردند .

در برخی از کتابها نوشته شده که هزینه این جشن برای حسن نزدیک سی میلیون
دینار سکه طلا تمام گشت اما مأمون خلیفه عباسی که عروسی زیبا و دانشمند و بزم آرا
بدست آورده بود ارج کوششهای نمایان وزیر خود را دریافته با واگذاری درآمد
یکساله بخشی از کشورهای اسلامی باو ، از وی سپاسگزاری کرد .

بوران در دستگاہ مأمون و اندرون فراخنای او از همه زنان گرامیتر و سر آمد
پردگیان خلیفه بود و تا در گذشت مأمون بهمین بلند پایگی برجای بود .

نیرو و توان خاندان سهل تا پایان خلافت مأمون استوار بود ولی پس از او
در زمان خلافت المستعصم بالله که مادرش کنیزکی ترك نژاد بود فرونشست و ترکان

پیشی جستند و جای ایرانیان را در دربار گرفتند و خاندان سهل نیز از دستگاه وزارت برکنار شدند .

اما حسن پور سهل همواره تا پایان زندگانش، ارجمند و گرامی میزیست و این را نیز باید دانست که بابر چیده شدن دست ایرانیان از دستگاه خلافت و بر سر کار آمدن ترکان ، بزرگی و توانائی خلافت عباسی رو بسستی و بستگی رفت و چندی نگذشت، که دستخوش گزند ترکان شدند .

گوئی این ارج و بزرگی و شکوه به نفوذ ایرانیان در آندستگاه بستگی داشت و ایرانیان فرشته نگهبان آندستگاه بودند .



کتاب بزم ایران نوشته است: «صداق بوران خانم دختر فضل بن سهل وزیر مأمون آن بود که چون بنزد خلیفه در آید با احترام او از جای برخیزد. پس از کشته شدن پدرش که بوران آگاهی نداشت و بر مأمون در آمد خلیفه از جای برخاست. بوران بیدرناک رو سری از سر برداشت و فریاد و اتباه بلند کرد. مأمون گفت از کجا دریافتی که پدرت در گذشته است؟ گفت برای اینکه احرام نکردی و از جای برخاستی ! از این رو دریافتم که سایه بزرگداشت پدری از سر من کوتاه شده است .